

# روایتی که می ماند



## گزارشی از مسلخ اوین

نوشته يك دختر بارز

بیان دارم زمانی در جایی خواننده بودم که "ققنوس وار باید گرد آتش چرخید" باشد که از خاکستر ما بشریتی نوین بر خیزد". و من بدیستار ققنوس ها رفتم. به چشم خود دیدم ققنوس هایی را که نه در ادعا بلکه در فریاد پروازشان گرد آتش چرخیدند. و شنیدم وعده باد را به خاکستر که: بویت را به همه جهان خواهم برد. و در این بازی باد و خاکستر و عشق، من چند صباحی حاضر بودم. اما روایت عاشقان بی گنه: روایتی

است که تا چشم به هم زنی به دل می خزد و هرگز خانه خالی نمی کند . سرای قلب من نیز میزبان همیشه این حکایت است . من می خواهم به یاری بساد برخیزم ، و این حکایت را تا توانگاه خویش بپراکنم . این نه قصه ، حدیثی است از زمزمه عشق ، از سرود حرکت و تداوم مبارزه ، از شقاوت و توحش ، از خون ، حماسه ، مرگ و زندگی . تصویر بی واسطه ای از واقعیت . این بسیار کوتاه ، گوشه هایی است از آنچه در دنیای کوچک و بزرگ ، در زندان های رژیم جمهوری اسلامی می گذرد .

یاد واره ای است از يك سال زندگیم در پشت میله ها و خویش خالی کردنی است بیاد همه عزیزانی که شب هنگام ، از ما جداایشان کردند و هرگز باز نگشتند . توانم را برای ترسیم همه واقعیات ، اندک می بینم . امید که بخشیدنی است . و نیز ناگفته نگذارم که در این نوشته ، هرگز از هیچ گروه سیاسی بنام سخن نگفته ام که آرزوی همگامی و وحدت مردان و زنان در بند را بی پژواک نگذارم .

و دیگر چه بگویم جز این که گلبنوته آرزو بر خاک خون می شکند و این نگرشی ناچیز به زندگی و مرگ خونین خاکان است .

### روایت آغاز

چهارشنبه بود . ساعت ۴/۵ بعد از ظهر . برف تندی از آسمان می بارید . بر خلاف همیشه زیبائی برف را حس نمی کردم . برف اصلا زیبا نبود . روزهای سیاه بعد از سی خرداد ، روزهای سیاهی که برف هم سفیدش نمی کرد . گل های باغچه وسط خیابان انقلاب ، پشت برف قایم شده بودند . آنروز قرار بود رفیقی را ببینم . از صبح آن روز ، دلشوره داشتم . حال کسی را داشتم که منتظر شنیدن خبر بدی باشد و نداند چیست . سر ساعت رسیدم . رفیق ، پیش از من آمده بود . سلام و خوش و بشی . چه خبر؟ هنوز سر صحبت را باز نکرده و چند قدمی بیشتر نرفته بودیم . وضع به نظرم عادی نمی آمد . سنگینی چند نگاه غیر عادی را حس می کردم . چه نگاه های سنگینی ! یکباره نگاهی به پشت سر انداختم : ۵ نفر ، سه نفر ریشو و دو چادر بسر ، از يك شورلت ایران ، کمی پائین تر از محل قرار ما پیاده شده بودند

و ما را می‌پاییدند • دلشوره عمیق شده بود • روبه رفیق کردم و گفتم : " تو  
یه جوان مزاحمی و دنبال من به راه افتادی • داشتی حرفای ناجور می‌زدی •  
ما اصلاً همدیگه رو نمی‌شناسیم • اسمای اصلی خود مونو می‌گیم " •

چند لحظه بعد ، هر پنج نفر به راه افتادند • ما سلانه سلانه  
راه می‌رفتیم • رفیق شروع کرد به حرف‌های ناجور زدن • حواس ما همه جا  
بود جز به خودمان • دهان رفیق به اکراه باز می‌شد • دهان اضطراب  
داشت • پنج نفر به ما رسیده بودند • از کنار ما رد نشده ، صدایشان  
در گوشمان پیچید :  
— برین کنار دیوار !

سعی کردم خونسردی ام را حفظ کنم • سعی کردیم • یکی از ریشوها  
پرسید :  
— این آقا کیه ؟

— یه جوان مزاحم • دنبال راه افتاده •

یکی از دخترهای با حجاب پوزخندی زد :

— این حرف‌ها دیگه کهنه شده • خودتی • از این حرف‌ها زیاد شنیدیم •

— یعنی چه ؟ از کی زیاد شنیدین ؟

— از ضد انقلابیون مت شما • که آقا مزاحمن ! ؟

کمی آن طرف تر ، پسرهای ریشور رفیقم را سخت سؤال پیچ کرده بودند •  
یکهوانگار با هم راهمان انداختند :

— سوارشید • تو اوین همه چیز روشن میشه •

اما یگراست به اوین نرفتیم • سر از یک کمیته در آوردیم • کمیته نزد یک  
دانشگاه • حاج آقای ریشوئی که بنظر می‌آمد با نگاهش می‌خواهد آدم  
را بخورد ، سؤال پیچم کرد : " اسم ، شهرت ، آدرس ، اونجا چکار  
می‌کردی ••• " • از همه چیز پرسید • حدیث گفت ، آیات عربی بلغور کرد ،  
تشریح ، تهدید کرد ، از ابولهب و جعفر کذاب داستان‌ها گفت ، از عاقبت  
بدی که در انتظارمان بود ، ما را ترساند •

ساعت هفت شده بود • دوباره : " سوارشید ! " • حالا بطرف اوین

براه افتاده بودیم • یکی از پاسدارها به مزه پراکنی پرداخت :

” داریم به جزیره ای نزدیک می‌شیم که از صدای ناله میاد . بهش

میگن جزیره میو، میو، میو ” .

صدای خنده بیمار گونه اش در ماشین پیچید . و ادامه داد :

— یه دفعه بدجوری در جزیره به زمین خوردم . اگه گفتمی چرا ؟

— حتماً بد پیچیدی .

— نه خره ، میدونی که موتور سواری حاجیت حرف نداره .

— پس چرا زمین خوردی ؟

— نعش یه زنیکه سلیطه روانداخته بودن توی حیاط زندان . مام اصلاً

حواسمون نبود . استخوونش لای سپر موتور گیر کرد .

توی دلم گفتم : ” نعش شان هم به زمین تان می‌زند ” . او ادامه داد :

— باید ترتیبی داد که این مادر قحبه ها رو همین جوری نریزن وسط حیاط .

حالا در سربالائی اوین بودیم . در بزرگ با صدای چندش آوری باز شد . یکی

تشرزد :

— سر لای پا ، نگا نکنین !

جدایمان کردند . من ماندم تنها در میان آدمخواران وحشی .

از چند پیچ گذشتیم . یعنی بنظرم چنین می‌رسید . به محوطه

بسته ای وارد شدیم . محوطه ای که بعداً فهمیدم اتاق بازجوئی است . بوی

بدی به مشام می‌رسید . به چه بوئی می‌شود شبیهش کرد ؟ چیزی مثل بسوی

خفگی ، بوی گرد و خاک ، بوی غربت . يك نفر داشت سؤال می‌کرد . بلند

حرف می‌زد . بازجوئی می‌کرد . بنظر می‌رسید که متهم بسیار جوان است .

معلوم نبود از او چه برگه ای بدست آورده اند . صدای ریز و نازکی داشت .

دختر بچه با احساسی بنظر می‌رسید . شعری را می‌خواند :

” در رثای تو ، خون می‌گیریم . . . ”

پس از گذشت چند دقیقه متوجه شدم که به چه جرمی دستگیرش کرده اند :

برای دوست اعدام شده اش شعری سروده بود . و يك ساعت دیگر سپری شد .

دخترك شعر خواند . حرف زد . پرخاش کرد . فحش داد و فحش خورد

و رفت . بردنش .

بعد از اونوبت من بود . اسمم را خواند . از يك در وارد محوطه

بسته دیگری شدیم . همان بوی خفگی ، بوی گرد و خاک و بوی غربت . یکی  
بی مقدمه فرمان داد :  
”گشت را در بیار!“

با خودم فکر کردم می خواهند مرا به جایی ببرند که کف آن با موکت یا فرش پوشیده  
است . شاید هم می خواهند به من دم پائی بدهند . يك در هزار هم به  
فکر كتك خوردن و شکنجه نبودم . تصور نمی کردم که از همین اول شروع بشود .  
نوعی کنجکاو می مبهم تمام ذهنم را فرا گرفته بود . با من چه می کنند ؟  
”جلوتر بیا!“

دستم را جلوی خودم گرفته بودم ، کورمال کورمال به جلو می رفتم . بنظرم می آمد  
هر آن ممکنست به دیوار — یا به يك جای سخت — بخورم . مواظب دماغم  
بودم ، سرم را به عقب نگه می داشتم و قدم های کوتاه بر می داشتم .  
”بیا جلوتر!“

دو قدم دیگر برداشتم . زانوهایم ناگهان به چیزی خورد . چیزی مثل يك  
میله آهنی . لبه تخت بود .  
”روی تخت ، دم دراز بکش!“

پاهایم را به میله پائینی تخت بستند . سفت و سخت . چیزی مثل يك  
طناب تیز در پوست پاهایم فرو رفت . و می سوزاند . جای شیارها را در ذهنم  
مجسم می کردم . چیزی مثل جای کس جوراب ، اما بسیار عمیق تر . کنجکاویم ،  
ترس را بلعیده بود . اما نه همه آن را . از يك دقیقه دیگر خود خبیر  
نداشتم . ایگاش خبر داشتم . تقلا می کردم و غیر ارادی تکان می خوردم .  
چشم بندم کنار رفته بود . حالا اگر مردمك چشمهایم را تا پائین حد قسه  
می آوردم خیلی چیزها را می توانستم از نصفه ببینم . هنوز جز دیوار بی رنگ  
چیزی را ندیده بودم که ناگهان متکای بزرگی را بر سرم انداختند . صورتم  
توی پره های آن فرو رفت . حالت خفگی پیدا کردم . بطور کامل ناگهانی ،  
یکی جست زد و نشست روی کمرم . خیلی بی رحمانه جست زده بود . مثل  
این که می خواست برای همیشه تنم را به زمین بدوزد . تمام سنگینی اش  
را روی من رها کرده و بی هیچ دغدغه خاطری روی من لم داده بود . يك  
مرتب کف پاهایم داغ شد . همه چیز ناگهانی اتفاق می افتاد ، قبل از این که

بشود در باره اش فکر کرد . کابل بود که به پاهایم می خورد . شلاق . صدای  
 صفیر . صدای شکافتن چیزی در هوا . و ضربه . آنقدر فکر مشغول - مشغول  
 و مغشوش - بود که درد را حس نمی کردم . شاید هم خود را برای تحمل  
 درد بیشتری آماده کرده بودم . چند ضربه اول را به سکوت گد راندم . مثل  
 کسی که سرنوشت خویش را تحمل می کند . نمی دانم از درد بود یا این که  
 پیش خودم فکر کردم شاید بهتر است سرو صدا راه بیندازم و سکوت را بشکنم .  
 شروع به داد و بیداد کردم . دختری که روی کمرم لمیده بود هم زمان با  
 داد و فریاد من به حرف آمد . نصیحتم می کرد - مادرانه و تهدید آمیز .  
 صدای خیلی کلفتی داشت . مثل زن های مسنی که همه ظرافت شان  
 را از دست داده باشند . بنظرم می آمد که به همه اطرافش بی اعتناست . به  
 نظرم می آمد که کارمند است که به محیط کار و اداره اش سخت مأ نوس است :  
 ” تو که بالاخره به حرف می آئی پس چرا دیگر شخصیت خودتو خرد می کنی . چرا  
 اجازه می دی که کتکت بزین . غرور خودتو حفظ کن ، یه جو شخصیت هم آخسه  
 خوب چیزیه . چرا خودتو خرد می کنی ، تو که بالاخره باید همه چیزو بگی ،  
 چه بهتر که زود تر بگی . پیش از این که غرورت خرد بشه . منم یه زمانی مث تو  
 بودم . با اصطلاح مقاومت می کردم . فکر دستام بودم و رفقام ، فکر زندگی  
 اونا . از اینا گذشته ، دلم نمی خواست بشکنم . فکر کردم اگه وا بدم ، خیلی  
 چیزا رو از دست می دم . به خودم می گفتم باید تا آخرش برم . خُب ، اعتقاد  
 هم داشتم . اعتقاد به خیلی چیزا . بعدا به پوچی همه اینا پی بردم .  
 فهمیدم همماش کشکه . وقتی تو اب هسا رو دیدم که همه حرفاشونو می زنن  
 و با جمهوری اسلامی همکاری می کنن ، به خودم گفتم توهم یکی مث اونا . آماده  
 حرف زدن شدم . رُک و پوست کنده هر چه که می دونستم ، گفتم . هم خیال  
 خودم موراحت کردم ، هم خیال برادرارو . . . . ”  
 حرفش را قطع کردم ، خسته ام کرده بود .  
 - من چیزی ندارم که بگم . کاری نکردم که بگم . اصلا نمی دونم واسه چی من  
 گرفتن . تو لابد چیزی داشتی که گفتم . خُب ، اگه منم چیزی داشتم ، می گفتم .  
 در تمام این مدت ، ضربات کابل همچنان به روی پاهایم فرود می آمدند .  
 فکری بنظرم رسید . باید چند دقیقه از دستشان خلاص شوم . داد زدم :

— می‌خوام برم دستشوئی .

— زکی ! حالا چه وقت این حرفاست فاحشه خانوم !

دوباره داد زدم .

— بازش کنید مادر قحبه رو .

برای رسیدن به دستشوئی باید از اتاق تعزیر رد می‌شدم . پاهایم يك جور بدی بی حس شده بودند . مثل حالت بعد از خواب رفتگی . پاهایم بنظرم عاریه می‌آمدند . دیگر مال خودم نبودند . لنگ می‌زدم . از زیر چشم ، دور و برم را می‌پائیدم . انگار به يك سلاح خانه وارد شده بودم . سلاح — خانه ای که آدم ها را زنده زنده پوست می‌کنند . بوی خون می‌آمد . عده ای به دیوار تکیه داده و پاهایشان را دراز کرده بودند . پاها همه به يك رنگ بودند : رنگ خون . بعضی از این پاها ، ناشیانه باند پیچی شده بودند و خون ، از زیر باند ها بیرون زده بود . همه مرد بودند . جوان بودند . زن یا دختری در بین شان نبود . سرها را به دیوار تکیه داده بودند . حالت خلسه داشتند ، حالت خواب و بیداری ، حالت تفکر یا حالت تصمیم . نمی‌دانم . يك حالتی مثل همه این ها . وحشت مرا فرا گرفته بود . تا آنوقت ، این همه آدم زخمی را يك جا ندیده بودم . این همه زخمی زیر يك سقف كوچك . یعنی با این ها چه می‌خواهند بکنند . بغض گلویم را فشار می‌داد . نفرت ، کینه ، بغض ؟ نمی‌دانم اسم آن حالت را چه بگذارم . ترس از فردای آدم های اسیر . خیلی وقت ها به این مسائل فکر کرده بودم ولی حالا که آن ها را می‌دیدم ، خیلی بهتر حس می‌کردم و می‌فهمیدم . درد و فداکاری را از دور نمی‌شنیدم ، از نزدیک می‌بوئیدم . بوی گل هائی که پر پر می‌گردند تا گل های دیگر شکوفا شوند . همان طوری که جلو می‌رفتم ، در ذهنم شعر می‌سرودم و در دلم حرف می‌زدم . از فاصله ۶-۵ متری آخرین پسری که به دیوار تکیه داده بود ، صف دخترهای نشسته شروع می‌شد . يك عده به دیوار تکیه داده ، بعضی ها هم روی زمین ولو شده بودند ، فقط سرشان به دیوار تکیه داشت . سرشان با تن شان يك زاویه ۹۰ درجه ساخته بود . بی حال و بی رمق بنظر می‌رسیدند . حالت کرختی داشتند . حالت شان را حس می‌کردم . يك سستی غریب .

از دستشویی که بیرون آمدم، دیگر به اتاق تعزیر برگشتم. حواس شان پرت بود و من هم خودم را به کوچه علی چپ زدم. انگار نه انگار. از دستشویی مرا به اتاقی بردند که همه خواب بودند. مثل يك سبد ساندویچ. ساندویچ — هائی که به زور پهلوی هم جا می دهند. تنگ هم، روی هم. جا برای من نبود. پاها را این طرف و آن طرف زدم. در این ازدحام — در جایی که با آدم ها مثل جذامی ها، مثل فراموش شده ها رفتار می کنند، در جایی که آدم ها را مثل آشغال، مثل نعش به روی هم ثلنبار کرده بودند — پاها را کنار می زدم تا جایی برای خوابیدن پیدا کنم. بعد ها فهمیدم که بسیاری از این ها همچنان انسان باقی مانده اند. رفتار پاسدارها، غرور و ایمان — شان را نمی شکست. زیبایی در درد بهتر شکفته می شود. روح های بزرگ را در سختی بهتر می توان شناخت. و من در آنجا، روح های بزرگ، زیاده دیدم.

در گوشه ای ولو شدم. چشم هایم تازه داشتند گرم می شدند. در مرز بین خواب و بیداری بودم که صدایم کردند. دلم نمی خواست باور کنم. دلم می خواست منصرف شوند. آنقدر صدایم کنند که خسته شوند. دلم می خواست بالاخره بگویند: "ولش کن، خسته است". اما نه، صدایم می کردند. در اتاق با صدای خشکی باز شد. همانی که مرا به دستشویی برده بود در مقابل در ظاهر شد.

— زنیکه سلیطه، کی گفته که بیائی توی اتاق. تازه اولشه.  
— شلاقمو که خوردم. شلاق که تمام شده. او دم که بخوابم. خودتون منو آوردین.

— اولاً شلاق نیس، تعزیره. ثانیاً تو هنوز راه درازی در پیش داری.  
از نو مرا به همان اتاق بردند. به اتاق تعزیر. از نوروی تخت. از نو بستن پاها. از نو زوزه کابل در هوا. شلاق نیم ساعتی ادامه یافت. بعد بازم کردند. دیگر پائی برایم باقی نمانده بود. تمام استخوان هایم تیر می کشید. دلم می خواست بنشینم. دلم می خواست روی هوا راه بروم. این از پاها. حالا نوبت دست هاست. نوبت دستبند قپانی. تا آن زمان هزار بار خودم را با دستبند قپانی مجسم کرده بودم. تا آن زمان هزار



بار دست‌هایم را ضربدری از پشت گرفته بودم، بدون این که چیزی بسازم  
آن ببندم. هزار بار بخودم گفته بودم که تحملش چندان دشوار نیست. حالا  
نوبت تجربه بود. "خوش بود گر محك تجربه آید به میان". دست‌هایم  
را از پشت به حالت ضربدری نگه داشتند و دستبند زدند. آنقدر درد داشت  
که دیگر نمی‌شد سرم را به چیزی گرم کنم. نمی‌شد به کودکی خود فکر کرد، یا  
به يك دوست خوب، یا به يك روز پر خاطره، یا به فردا، یا به توقعی که  
از من دارند و یا به يك لبخند بعد از بیرون آمدنم از زندان. به هیچ چیز  
نمی‌شد فکر کرد. درد طاقت را می‌گرفت و هرگونه امکان فکر کردنی را فلج  
می‌کرد. فقط باید به درد فکر می‌کردی. دردی تحمل ناپذیر و جانگناه.  
شنیده بودم که اگر این دستبند ۱۸ ساعت یا بیشتر به تو بسته باشد دست‌ها  
را فلج می‌کند. دیگر آن وقت نمی‌شود با يك دست، دست دیگر را گرفت.  
باید فکرم را به جای دیگری متمرکز می‌کردم. خودم را در حالت فلج شدن  
مجسم کردم. دو زائده بنام دست که هیچکدام در اختیار تو نیست. از فلج  
بودن خوشم نمی‌آمد، اما بالاخره از خیانت بهتر است. هر طور بود سعی  
کردم که درد را تحمل کنم. فکر می‌کردم که تحمل سخت‌ترین درد ها از  
خیانت یا خواری، راحت‌تر است. دقیقه‌ها چه کند می‌گذشت. احساس  
می‌کردم که لحظه‌ها با من لج کرده، متوقف شده‌اند و پیریر نگاهم می‌کنند.  
نمی‌دانم چقدر گذشت که صدای شنیدم:

— بالاخره، حرف می‌زنی یا نه؟

— چیزی ندارم.

— زنا زاده کثیف!

از زیر چشم بندی که جابجا شده بود، صاحب‌صدار را نگاه کردم. پسرکی  
۱۹-۱۸ ساله بود، بی ریش. با قیافه‌ای سرشار از بلاهت، با لپ‌های  
سرخ. از آن‌هایی که هیچ منطقی جز فتوی نمی‌شناسند. خود او نیز قطعا  
يك قربانی است.

او همانجا، پائین دستبند‌های قیانی دراز کشید و خوابید. بعد  
از گذشت مدتی، بلند شد و با دختری که در کنار من دستبندش زده بودند  
شروع به بحث کرد:

” شما ها اگر قدرت داشتین بدتر از ماها می‌کردین . این چراغی که این جا می‌سوزه ، این یه لقمه نونی هم که بهتون می‌دن ، گناهه ، کار حرومه . شماها محاربین . هر که با آقا مخالفت کنه ، جزه کفاره . محارب و کفار ، مجازاتش مرگه . مرتد ، مجازاتش مرگه . تازه اگه شماها راست می‌گین ، اول خودتون با هم کنار بیائین ” .

دقایق ، هر چند به‌کندی ، سپری شدند . فکر می‌کنم که ساعت دیگری چهار صبح بود که پسرک بی‌ریش ، دست‌هایم را باز کرد . بی‌هیچ حرفی به جلو هُکم داد . از یک راهرو گذشتیم . راهرو باریکی که در هر طرفش سسه اتاق وجود داشت . یکی از درها را باز کرد و مرا به داخل آن هُل داد . همه را برای نماز بیدار کرده بودند . چشم‌بند های همواره بسته به چشم‌ها ، کنار رفته بودند . همه از زیر چشم نگاه می‌کردند . فضا مملو از پیچ‌پیچ بود . صدا مثل دودی بالا می‌رفت و بر می‌گشت . هر کس سخنی می‌گفت . تجمع برخورد های مخالف و موافق در زیر یک سقف . دنیای اتاق‌ها ، دنیای زندانی‌ها ، دنیای آدم‌های کوچک و بزرگ . دنیای دیدنی‌ها ، یسار گرفتنی‌ها — تجربه‌ها . عبور از دنیای شکنجه‌به‌دنیای تجربه . اتاق‌ها تنها چهار دیواری و سقف نیستند ، خود دنیای کوچکند . و من وارد این دنیای کوچک می‌شدم .

### روایت نشاط و امید آوران

منیژه همواره سیاه پوش بود . قد بلندی داشت . به راحتی بسه دل می‌نشست . چهره‌ای آرام و مهربان داشت . با طمانینه خاصی راه می‌رفت . گوئی لبخند جزئی از چهره‌اش بود . اولین بار موقعی او را دیدم که بسه دستشوئی می‌رفتم . روزهای اول ، در فاصله اتاق تا دستشوئی ، تنها زمانی بود که اجازه باز کردن چشم‌بند را داشتیم . اصلاً بنظر نمی‌آمد که شکنجه شده باشد و رد پای از آن در حالات چهره‌اش دیده نمی‌شد . هر چه بود لطف بود و مهربانی . چه صفائی در خنده هایش! بنظر می‌رسید که بر دنیای پر غوغای درونش پرده‌ای از آرامش کشیده‌اند . گفتم :

— خیلی سر حالی .

خندید و اشاره به پاهایش کرد و گفت :

تا حالا ۱۴۰ ضربه شلاق خوردم، تا ۱۴۰ هزار تاش جا دارم .



فریبا موهای بوری داشت . بسیار لاغر اندام بود . يك نوع غم غریب در چهره اش موج می زد . يك نوع غم مومنانه ، يك نوع حسرت از این کسسه نمی ماند تا باز هم برود . هر دو کتفش در گچ بودند . از دستبند قپانی به پائین پرت شده بود . مچ هایش آنقدر لاغر بودند که از لای دستبند در رفته بودند . حالا هر دو کتفش در گچ بودند . پاهایش نیز وضع خوبی نداشتند . جا به جا ، چرك و خون از پاهایش بیرون زده بود . نمی توانست راه برود . خودش را با باسن ، روی زمین می کشید . خیلی راحت و خشوش روحیه بود . از سرنوشت خویش و از پایان راهی که انتخاب کرده بود ، خبر داشت . بیاد دارم که سه شنبه بود . هوا بسیار سرد بود . اسمش را برای بهداری خواندند . عصر همین روز بود که منیژه یکی از دوستانش را از دست داد . فریبا را اعدام کرده بودند .



شراره اطلاعات زیادی داشت . پایش را از خانه بیرون گذاشته نگذاشته او را دستگیر کردند . نتوانست از سیانورش استفاده کند . ۱۹ ساله بود . موهای سیاه و بسیار کوتاهی داشت . خیلی تند و تیز راه می رفت و تند تند حرف می زد . يك گونی مدرك از او گرفته بودند . در باز جوئی گفته بود : " مال من نیست . اصلا نمی دونم کی آورده گذاشته خونه ما " . خود را با اسم مستعار معرفی کرده بود . با این که اسم اصلی اش را می دانستند ولی آنقدر به روی اسم مستعار خود تاکید داشت که ، کم کم بازجوها نیز باورشان شده و او را به اسم مستعار صدا می کردند . هر وقت از زیر شکنجه به اتساق می آمد ، مدتی می خندید . ندیده بودم که کسی بتواند این گونه بسسه درد و شکنجه ، ریشخند زند . ده روز پس از اولین باز جوئی اش ، دیگر بسسه اتساق باز نگشت . شراره را خیلی زود اعدام کردند . در يك شب برفی .



منیژه تنهایی را با روحیه قوی تحمل می کرد . ۱۵ روز بعد از ششراه ،

منیژه را از اتاق مان بیرون بردند . کسی نفهمید کجا رفت و چه شد .  
بی تردید بدنبال فریبا و شراره ، رهسپار شده بود . او رفت و جای پسر  
نشدنی سه انسان خوب در اتاق مان خالی ماند .

### روایت دست‌های پینه بسته مهربان

حدود سه ماه از دستگیری ام می‌گذشت . در اتاق نشسته بودم . تو  
فکر بودم . هنوز محاکمه ام آغاز نشده بود . چند وقتی بود که کتک نخورده  
بودم . چیزی از من بیرون نیامده بود . در باز شد و یک نفر را بداخل هل  
دادند . زنی مسن بود . موهای خاکستری اش از زیر روسری بیرون زده شده  
بود . چهره ای نسبتا چاق و آبله رو داشت . هین هین می‌کرد و یکریز فحش  
می‌داد : "اسلامتون تو سرتون بخوره ، جانیا ، آدمکشا ! " . سعی کردم  
او را بنشانم : "آروم باش مادر ، بشین ، آروم باش" . هق هق سوزناک گریه اش  
مویه تن آدم سیخ می‌کرد . بغض گلویم را گرفته بود با این همه سعی کردم  
به او روحیه بدهم : " چیزی نیس ، درست میشه ، بگو ببینم چه بلائی به سرت  
آوردن . تعریف کردن آدمو سبک می‌کنه . بگو چه شده " . نگاه پرسوء ظنی  
بطرفم انداخت .

— نه ، نترس مادر . بگو .

خیلی زود اطمینان کرد و گفت :

" به هزار بدبختی این دو تا بچه را بزرگ کردم . از سر راه که ورششون  
نداشتم ، پیداشون که نکردم . خونه مون دروازه غاره . با رختشوئی ، شیشه  
پاک کنی ، خونه تکونی عید ، اینا رو بزرگ کردم . آخه پدرشون توی یسک  
کوره پزخونه کار می‌کنه . خرج مون نمی‌رسید و منم مجبور بودم از صبح تا  
شب توی خونه ، این و اون کار کنم . من و پدرش به خود مون می‌گفتیم : از ما  
که گذشت ، اگه این بچه ها به عرصه برسند و سرو سامون بگیرند ، دیگه  
آرزوئی نداریم . گذاشتیمشون مدرسه . گفتیم درس بخونن و برا خودشون  
آدمی بشن . پسرم نوزده سالشه . امسال دیپلم گرفته . سگ مصیبا این  
دانشگاه رو هم تعطیل کردن و الا حتما می‌رفت دانشگاه . دلم میخواست  
دکتر بشه . دخترم ۱۷ سالشه . سال سوم نظریه . اونم ماشاالله درسش

خوبه . توی همه محلمون د ختری به این نجیبی نیس . بعض خودت نباشه ،  
د ختر خیلی خوبیه . . . . ”

زن لحظه ای مکث کرد . گوئی خاطرات گذشته نزدیک را مرور می کرد . گفت :  
” پسر تو انقلاب خیلی فعالیت می کرد . ۱۶ سالش بیشتر نبود . از صبح تا  
شب می دويد . تظاهرات می رفت . اعلامیه می چسبوند . با رفیقاش کتاب  
می خوند . ده دفعه گلوله از بغل گوشش رد شد . یه بار هم خورد توپاش .  
۲۲ بهمن گلوله خورد . بعد از انقلاب سه چهار ماهی طرف اینا بود .  
خیلی ها طرف اینا بودن . اما کم کم برگشت . به اینا مرتب بد و بیسراه  
می گفت . می گفت که اینا خائنن . می گفت که اینا انقلاب مردود زدن . بهش  
گفتم : ” ننه مواظب باش . این زنا زاده ها رحم سرشون نمیشه ” . می گفت : ” من  
جونم کف دستمه . از اینا توقع رحم ندارم . همون جور که شاه رفت ، اینا  
باید برن ” . بعد از سی خرداد دیگه خونه نمی اومد . فقط گاهی کسه  
باباش شب کار بود ، ساعت نه - ده شب می اومد یه سری می زد و می رفت ” .  
در حالی که اشک می ریخت ، ادامه داد :

” اتفاقا دیشبم اومد . ساعت ۹ بود . شامشو خورد ، به باباش سلام رسوند ،  
منو ماچ کرد ، خواهرشو ماچ کرد و رفت . هر وقت می اومد و می رفت ، من یسه  
گریه می کردم . مادر نشدی د خترم تا بدونی . بچه آدمه دیگه .  
دیشبم خیلی گریه کردم . د خترم گریه کرد ، و همین جور که اشک می ریخت ،  
جامو انداخت . منو خوابوند . لحافو کشیدم روم . با مهربانی گفت چیزی  
نمی خوای . آبو گذاشت بالا سرم . چراغو خاموش کرد و خودشم گرفت خوابید .  
نمی دونم کی بود . یهو تو خواب دیدم که در می زنن . چشمامو که وا کردم ،  
دیدم نه ، مث این که خواب نمی دیدم . یه جور بدی درو می زدن . مث این که  
می خواستن اونواز جا بکنن . نمی دونم با چی می کوبیدن . دلم هری ریخت  
پائین . پاشدم ، از شیشه نیگا کردم . دیدم که سه چهار تا ماشین بنز  
ویه ماشین پیکان پشت سرهم تو کوچه تنگ ، جلوی خونه مون وایستادن .  
شستم خبر دار شد که دنبال بهرام اومدن . یکی شون با بیسیم صحبت می کرد .  
بقیه شون آماده شلیک و ایستاده بودن . یکی از اونا با ته کلتش محکم کسه  
در می زد . چاره ای نبود . درو وا کردم . وا شده و وا نشده همونی کسه

در می زد با لگد محکم به در کوبید ، یهو جست زد تو . کلتشو واسه شلیک  
 کردن آماده کرده بود . یه آرتیست بازی در می آورد که نگو .  
 — هر دو تا ، دستاتون بالا! پشت به ما بچسبید به دیوار!  
 تموم خونه رو به هم ریختن . رختخوابارو ، زیر گلیمارو ، حتی توی پرزای برقسو  
 گستن . هیچی گیر نیاوردن . يك ساعت بیشتر بود که من و دخترم همین جور  
 سیخ و ایساده بودیم . خونه رو زیر و رو می کردن و فحش می دادن : ”بایسد  
 همه شونو کشت . تخم و ترکه؛ تموم این مادر قحبه های کمونیست و مساد ر  
 جنده های منافقو باید از روی زمین برداشت . معلوم نیس اسلحه ها رو کجا  
 قایم کردن . پیرسگ خجالت نمی کشه با اون بچه ای که بزرگ کرده . کجا  
 قایم کردین ؟ بهرام کجاس؟“  
 — من چه می دونم بهرام کجاس . توی جیبمه .  
 — مزه نریز . اگه نشونش ندین ، جفتتونو می برم . هم خود تو ، هم دخترتسو .  
 کسی ام که پاش به اوین برسه ، زنده بر نمی گرده . باید بگین بهرام کجاس .  
 — اولاً از بهرام هیچ خبری ندارم . دومندش مگه بهرام چکار کرده ؟ سرش سو  
 درس و مشقشه .  
 — اروای ننه ت . خودت خوب می دونی که بهرام چکار می کنه .  
 — چی چی رو می دونم؟  
 — راسی نمی دونی . خیلی خُب ، برادر لاجوردی از تون در میاره . اما از تو  
 چیزی در نیامد . از اون دخترت در میاریم .  
 پاسدار کلت بدست رو به دخترم کرد و گفت :  
 — خانم کوچولو بیرون ، سوار بنز!  
 — چی چی سوار بنز؟ مگه از روی نعشم رد بشین . نمی دارم بچه مو ببرین .  
 — بچه تو قنداقه . همین بچه هان که امثال آیت الله بهشتی رو شهید کردن .  
 زود بیا سوار شو!  
 — چی چیو سوار شو . مث این که حرف حالتون همیشه . من دخترم سو  
 ول نمی کنم . تا حالا یه شب بیرون نخوابیده . اگه می خواین اونو ببرین ،  
 منم میام .  
 — نون خور اضافی نمی خوایم .

و با دست منو پرت کرد به گوشه ای .

دخترم را سوار بنز کرده بودن . پای یکی از پاسدارا رو گرفتم . با یه تـکـون پاشو بیرون کشید و به راه افتاد . پریدم از پشت کمرشو گرفتم و گفتم : " منو باید با دخترم ببرین " . پاسدار گفت :

— کرمو ول کن زنیکه پتیاره !

یه پاسدار دیگه گفت :

— چی میگی مادر؟

— هیچی ، میگم منم میام . باید بدونم دخترم و کجا می برین .

بالاخره قبول کردن منو همراه خودشون ببرن ، یعنی گفتن : " اگه دلت می خواد شلاق بخوری ، خیلی خُب ، بیا " . سوالم کردن . دم در اینجا چشمامو بستن . از چند تا راهرو ردم کردن . بعدم هُلُم دادن این جا . دخترم و نمی دونم کجا بردن . نکته بلائی سرش بیارن . ازین بی شرفا هر چی بگی بر میاد . . . . "



هیچ چیز مثل داد و بیداد و ضجه بچه ها که از اتاق بغلی می آمد پیرزن را ناراحت نمی کرد . صورتش را در میان دست هایش پنهان می کرد . گوش هایش را می گرفت . گاهی وقت ها سرش را لای پاهایش قایم می کرد تا صداهـا را نشنود . صدای صغیر شلاق ، صدای فرود آمدن آن بر بدن ، صدای يك فریاد . پیرزن اصلا لب به غذا نمی زد . خوراکش شده بود گریه . همراه با فریاد بچه ها ، ناله می کرد . انگار شلاق را به تن خودش می زدند . اصلا کاش خود او را می زدند و این صداها را نمی شنید . برایش شنیدن این صداها بدتر از تحمل شلاق خوردن یا در زیر شکنجه مردن بود . فکر می کرد که دخترش هم زیر شکنجه است . فکر می کرد که فریاد اوست که می شنود . موهایش را می کند و مویه می کرد . در وضع خیلی بدی بود . هر کار می کردیم آرامش کنیم و یا چیزی به او بخورانیم که از گرسنگی نمیرد ، به خرجش نمی رفت . پیرزن با صدای شلاق ها و با صدای ضجه ها زندگی می کرد ولی به آن خونمی گرفت . روز به روز بیشتر تحلیل می رفت . مثل يك شمع آب می شد .

فکر می‌کنم روز جمعه بود و هوا خیلی سرد . بچه‌ها از زور سرما پاهایشان را بغل کرده و در خود جمع شده بودند . آن روز ناهار آش داشتیم . خیلی سعی کردیم که پیرزن اقلایک کم از آش بخورد تا جانسی بگیرد . هر کاری کردیم لب به آش نزد . بچه‌ها با ناراحتی آش ششان را خوردند و سهم او را برای شبش گذاشتند ، به این امید که شب آشش را بخورد و حالش کمی بهتر شود . پیرزن بنظر می‌آمد که در حالت رخوت است . کرختی و سستی از گرسنگی . طاق باز یک گوشه افتاده بود . چشم‌هایش نیمه باز بود . شب هر کاری کردیم ، لب به غذا نزد . فکر می‌کردیم که در روز دیگر بگذرد ، پیرزن از دست خواهد رفت . پیرزن همان شب از دست رفت :

نیمه‌های شب بود . بچه‌ها خوابیده بودند . ناگهان سرو صدائی به گوشم خورد . یک نفر داشت دختری را که بغل دستم خوابیده بود ، بیدار می‌کرد . این دختر کمک‌های اولیه را می‌دانست و به مسائل پزشکی اندکی آشنا بود . پیرزن حالش به هم خورده بود . رنگ صورتش سیاه سیاه شده بود . با سرو صدای " خانم دکتر " و بقیه بچه‌ها ، یک پرستار تواب به سراغ پیرزن آمد . پرستار از توابینی بود که در بهداری زندان کار راحتی داشت . رنگ پیرزن را که دید ، زد زیر خنده : " این فیلمشه ، هیچیش نیس . بیخودی شلوغ نکنین . حالش از من و شما هم بهتره . دروغ میگه . خود شوزده به موش بردگی . حالا واسه این که دروغش معلوم بشه ، یه آمپول حقیقت بهش می‌زنم تا بفهمین چه کلکیه " .

پرستار آمپول زد و رفت . چند دقیقه‌ای نگذشت که حال پیرزن بهتر شد . رنگش سر جا آمد و به آرامی به خواب رفت . بچه‌ها هم یکی یکی خوابیدند . ساعت پنج و نیم ، شش صبح بود . صبح شنبه . دختری که پهلوی پیرزن خوابیده بود " خانم دکتر " را با دستپاچگی صدا کرد :

" خانم دکتر ، خانم دکتر ، بدن مادر یخه ! "

خانم دکتر دستپاچه بلند شد و گوشش را روی سینه مادر گذاشت . سرش را بلند کرد . چشم‌هایش از اشک پر شده بود . آرام به من گفت : " تمام کرد . سعی کن بچه‌ها نفهمن " . غیر از دختری که پهلوی پیرزن خوابیده بود ، " خانم دکتر " و من ، هنوز هیچ کس از ماجرا خبر نداشت . برای این



که دیگر بچه ها متوجه نشوند ، هر سه با هم غم مان را فرو خوردیم و اشکمی به چشم نیاوردیم . " خانم دکتر " و دختری که پهلوی پیرزن خوابیده بود ، پاسدارها را صدا کردند . پاسدارها به محض ورود ، با سرو صدائی کسه به راه انداختند همه بچه ها را از خواب بیدار کردند :

" همه رو به دیوار بنشینین ! "

پیرزن را لای پتو پیچیدند . یکی از آن ها گفت :

— همین جا از پنجره بیندازش بیرون پای پنجره . برف زیاده ، عفونت نمی کنه .  
دیگری پاسخ داد :

— چرا بابا ، اینا بوی گندشان دنیا رو ور می داره ، بو میکنه و حال خود مونم گرفته میشه .

با همین چند کلمه به توافق رسیدند . هر کدام يك سر پتو را گرفتند و نعش را بیرون بردند . بچه ها سخت ناراحت بودند . همه فهمیده بودند کسه پیرزن مرده است .

پیرزن را بیرون نبرده دائی جلییل ، یکی از پاسدارهای معروف زندان وارد سلول شد . در حالی که سعی می کرد خود را ناراحت و غمگین نشان دهد رو به ما کرد و گفت :

— هیچ کس حق نداره جریانو به دختر پیرزن بگه ، هیچ کس . شیر فهم شد !  
این را گفت و رفت . صبح آن روز به هر ترتیبی بود ، گذشت . بچه ها با اکراه چیزی را که اسمش ناهار بود ، خوردند . انگار در هر گوشه ای پیرزن نشسته بود و به اصرار ما که می خواستیم به او آش بخورانیم ، محل نمی گذاشت .  
همه جا بوی او می آمد . دم دمای غروب ، هوا دیگر تاریک شده بود . از دری که بطرف راهرو باز می شد — چند سلول دیگر هم درهایشان به این راهرو باز می شد — ، دختر پیرزن را به سلول ما آوردند . این اولین بار بود کسه دختر به سلول ما می آمد . چهره اش تکیده و رنگ پریده بود و بنظر می رسید که شکنجه های سختی را متحمل شده است . از پنجره سلول چشم هاییش را در اتاق گرداند . و گفت :

— مادرم کو؟

کسی جواب نداد . دوباره پرسید :

— میگم مادر کو؟

بچه ها به هم نگاه کردند . مادر دیگری که در اتاق ما زندانی بود و به خاطر بچه اش او را گرفته بودند ، زد زیر گریه . در میان هق هق گریه گفت :  
— مادرت مرد .

دختر يك مرتبه وا رفت . اشك به پهنای چهره اش سرازیر شد . بد جوری گریه می کرد و شیون می کشید . فحش می داد . پاسدارها بازویش را گرفتند و با زور می خواستند او را به اتاق خودش باز گردانند . او فریاد می زد :  
— نعش مادرم کو ، بهم نشان بدین .

— برو تو ، بعدا نشون می دیم . حالا تو سرد خونه اوینه .  
پاسدارها به هر ترتیبی بود ، دختر را به اتاقش باز گردانند .



دوشنبه ، یعنی پس فردای آن روز ، روز ملاقات بود . به هنگام ملاقات یکی از دخترهای اتاق ما ، دختر پیرزن را دیده بود که از پشت شیشه سعی می کرد با ایما و اشاره به پدرش بفهماند که مادرش مرده است . هم بندمان تعریف می کرد : ” هر کاری کرد که اینو به پدرش بفهمونه ، نتونست . پدرش گیج شده بود و منظورشو از ایما و اشاره نمی فهمید . دستاشو بطور خاصی در هوا تگون می داد که : یعنی چی ، چی میگي ؟ پاسداری که کنار دختر ایستاده بود بالاخره کلافه شد . روی یه تکیه کاغذ نوشت : ” زنت فوت کرد ” و اونو روی شیشه گرفت . پیرمرد وا رفت . انگار زانوهایش تحمّل سنگینی بدنشو نداشت . ایستاده خم شد . همین طور که به کاغذ نیگاسا می کرد ، چشاش از اشك پر شد . سرشو فوری برگردوند . ملاقاتو نیمه کاره ول کرد و رفت . نمی خواست دخترش اشکشو ببینه . شاید فکر می کرد دخترش حالا حالا ها به روحیه احتیاج داره ” .



روزها به تندی می گذشت . ۱۳ بهمن بود . ۱۳ بهمن ۶۰ . دوباره روز ملاقات . آن روز من ملاقاتی نداشتم . پدرم نتوانسته بود خمی خود را از شهرستان به تهران برساند . اسمم را برای ملاقاتی نخواندند . ساعات ملاقات بنظرم خیلی کند می گذشت . خیلی کُشدار می آمد . شاید برای این

که خودم ملاقاتی نداشتم . شاید هم برای این که آن روز يك جور خاصی دلم گرفته بود . دلشوره داشتم . نمی دانم . بچه ها یکی یکی از ملاقاتات بر می گشتند . اتاق داشت کم کم پر می شد . معمولا روزهای ملاقات بچه ها شاداب بودند . با دیدن عزیزان شان روحیه بهتری می گرفتند . بچه ها یکی یکی آمدند ، فقط یکی از بچه ها ، همانی که شاهد ملاقات دختر پیرزن با پدرش بود ، هنوز نیامده بود . بالاخره او هم از راه رسید . غمگین و با گام های لرزان وارد اتاق شد . له و درهم شکسته بنظر می رسید . يك جور گرد خستگی بر چهره اش نشسته و سیاهش کرده بود . پرسیدم :

— چی شده ؟

— هیچی ، ولم کن !

— بگو چی شده . آخه ما هم باید بدونیم ، شاید بهمون مربوط بشه .

— به کسی مربوط نمیشه .

دستی به موهایش کشیدم و گفتم :

— خواهش می کنم بگو .

او لحظه ای مکث کرد . و گفت :

— امروز شوهر پیرزن برای ملاقات دخترش آمده بود . هر چه منتظر موند دخترشو برای ملاقات نیاوردن . تعجب کرد . پاسداری هم که قرار بود موقع ملاقات کنار دخترش وایسه ، متعجب بود و نمی دونست جریان چیه . رفتم و برگشتم . وقتی که برگشت با اشاره دست سعی کرد یه چیزی رو به پیرمرد بفهمونه . پیرمرد هم گویا یه چیزائی را حدس زده بود ولی خودش را بس نفهمیدن می زد . شاید دلش نمی خواست باور کنه . بالاخره ، مث دفعه پیش ، پاسدار روی یه تیکه کاغذ نوشت : " دخترت اعدام شده " و به روی شبشه گرفت . این بار پیرمرد به روی زمین نشست . اصلا روی زمین ولو شد . بنظر می اومد که فریاد می زنه : " بی انصافا ، آخه او کاری نکرده بود . اون که تو برنامه ای نبود " . دو تا پاسدار زیر بغلشو گرفتن که ببرندش بیرون . خودشو شل کرده بود . پاهاشو می کشید روی زمین . اگه ولش می کردن پخشش زمین می شد . کمتر از دو هفته ، هم زنشواز دست داد هم دخترشو . آخه این چه زندگیه .

دختر هم بند ما به گریه افتاد . همه با هم گریه می کردیم . راستی اصلاً چکار کرده بود ؟ سؤال بی معنا بود . به راستی مرگ در زندان رژیم اسلامی چیزی نیست که فقط به سراغ کسانی بیاید که " کاری کرده اند " . مرگ در این جا ، در انتظار همه ماست . فاصله مرگ و زندگی ، در این جا، ملموس نیست .

## روایت دغلكاران

دائی جلیل یکی از پاسداران معروف اوین بود . سی و پنج شش سال داشت با هیكلی بسیار درشت . ریش انبوهش به مهابت هیكلش می افزود . موهای سرش ریخته و نخ نما بود . علی رغم مخوف بودن هیكل و چهره اش، ظاهری مهربان داشت . سعی می کرد با همه با محبت پدرانه صحبت کند . در بندی که دخترها زندانی بودند پاسدارهای مرد کمتر رفت و آمد می کردند . دائی جلیل از این قاعده، مستثنی بود . غالباً در آستانه در ظاهر می شد، چند لحظه ای با بچه ها گپ می زد و دلسوزانه چند نصیحت را چاشنی آن می کرد . ضمن اعتراف به نارسائی ها و انتقاد از زیاده روی ها ، آینده شیرین زندگی در جامعه اسلامی را ترسیم می کرد . خلاصه این که در جهنم اسلامی اوین ، دائی جلیل ایفا گر نقش مسلمان رحیم و مهربان بود و " جانم ، جانم " يك لحظه از دهانش نمی افتاد . اولین باری که مهربانی اش خیل سی توجه ام را جلب کرد ، بازی کردن با كودك هشت ماهه ای بود که در زندان زندگی می کرد . بچه را به آرامی به هوا می فرستاد ، برایش شكك در می آورد و به خنده اش می انداخت . بچه پدر نداشت . پدرش در يك درگیری کشته شده بود . زن و كودك هشت ماهه اش را به زندان آورده بودند . خانه شان محاصره شده بود ، پدر خود را از پنجره طبقه دوم به زیر پرت کرده بود و در حال تیراندازی ، قصد فرار داشت . زنش می گفت :

" من از پشت شیشه نگاه می کردم . اولین تیر به پایش خورد ، دومی به کمرش و سومی به مغزش " . نتوانسته بود فرار کند . در جا کشته شد . پاسدارها به خانه شان ریختند . زن و كودك هشت ماهه اش را به زندان آوردند . زن اصرار شدیدی داشت که جسد شوهرش را ببیند ، شاید می خواست مطمئن

شود که فرزندش به راستی یتیم شده است . زن روحیه بسیار خوبی داشت . روحیه ای پرخاشگر . دای جلیل به این مادر و فرزند خیلی می رسید . لطف و مهربانی دای جلیل بطور خاصی شامل حال يك نفر دیگر هم میشد : ستاره . ستاره از کسانی بود که اطلاعات بسیاری داشت و رژیم هم از این امر با خبر بود . شکنجه گران بچه هائی را که اطلاعات زیادی داشتند به تخت می بستند و کابل را نه فقط به پاها ، به تمام سر و صورت و به بند بند بدنشان می کوفتند . خیلی از بچه ها در زیر شکنجه جان باختند . خیلی ها ناقص العضم و زمین گیر شدند . پوست صورت ستاره آویزان شده بود . هیچ کس نمیتوانست قیافه او را پیش از خوردن کابل به سر و صورتش ، حدس بزند . ستاره يك روز در میان بازجوئی می شد و هر بار وضع صورتش بدتر از پیش . دست هایش دو برابر شده بود . تمام بدنش باد کرده بود .

هر بار قبل از این که اسمش را برای بازجوئی بخوانند ، دای جلیل به سلول می آمد و سر صحبت و نصیحت را باز می کرد . به ستاره می گفت :

”خواهر ، سفارشتو کردم . تو هم يك کم همراهی کن . بعضی از این برادرار تعصبشون زیاده . حالیشون نیست . آخه دلم برای تو خواهر کبابه . صد بار نصیحتت کردم یه کم کوتاه بیا . خواهر جون یه کم من سفارش می کنم ، یه کم تو کوتاه بیا . یه رحیمی به خودت بکن ، اقلا . برو نترس ، نترس . امروز فکـر می کنم که نزنندت . خیلی سفارش کردم . با بازجوت حرفم شده . خُب ، البته اونم حق داره . میگه همه چیزو ما می دونیم بازم دختره انکار میکنه . خیال کرده ما رو خر گیر آورده . . . .”

هر بار که ستاره از بازجوئی بر می گشت باز هم سر و کله دای جلیل پیدا می شد :

”بازم که کله شقی کردی ! بابا جون اقلا یه ذره به فکر خودت باش . اعتراف کن ، اعتراف کن . ولی خُب این بازجوت هم شاید زیادی کله شقه . حرف ما رو نمی خونه . بد جووری زدت . عیب نداره ، تموم میشه . باز جوئی کسه تموم بشه ، راحت میشی . صحبت می کنم که چند روزی بستریت کنن تا وضع سر و صورتت بهتر بشه . . . .”

و در باطلی از حرف های تکراری قبل و بعد از بازجوئی .



يك روز ستاره از بازجوئی برگشت ولی دای جلیل پیدایش نشد . ستاره در حالی که پوزخند می زد و سر تکان می داد به جای همیشگی اش نشست . طبق معمول ، همه سلول منتظر دای جلیل بود . انگار چیزی گم شده بود : برای اولین بار دای جلیل به زوی صحنه ظاهر نشده بود . ناگهان ، ستاره با صدای بلند ، بطوری که همه بشنوند ، گفت :

— منتظر دای جلیل نباشین . امشب نیاید . شاید دیگه هیچ وقت در سلول ما ظاهر نشه .

در میان حیرت همگان ، ادامه داد :

— آخه دستش بدجوری رو شده . امشب همین طور که شلاق می خوردم و تقلا می کردم ، چشم بندم عقب رفت . اگه گفتین کی رو دیدم ؟

زد زیر خنده و گفت :

— دای جلیل رو . دای جلیل دهنش کف کرده بود . با خشم شلاق رو به سرو صورت می کوفت . بی اختیار گفتم : دای جلیل سلام ! یه لحظه دست دای جلیل در هوا خشک شد . وبعد ، با خشمی حیوانی شلاق رو به سرو صورت می کوبید .

نقش دای جلیل در اتاق ما عوض شده بود . ماسک در صحنه از روی چهره اش فرو افتاده بود . دای جلیل دیگر هرگز به اتاق ما قدم نگذاشت . در تمامی این مدت ، دای جلیل ، ستاره را می زد و بعد او را دلداری می داد . من آرام گرفتم . يك اعتقاد در من محکم تر شده بود .

### روایتِ رفته ها و مانده ها

سرگدشت ستاره ، سرگدشت غم انگیزی است . سرگدشت مرز طاقت هاست . سرگدشت به نیمه راه مانده هاست . پس از تحمل آن همه شکنجه ها ، پس از آن که شب های طولانی بسیار ، تمامی تنش فرود گاه شلاق ها بود ، سرانجام يك شب ستاره به زمین فرو افتاد . به پایان رسید . پایان دردناکی که

ورود به دنیای دیگری را طلب می‌کرد: برای ماندن، دنیای دیگران را به اسارت کشاندن. ستاره دیگر ستاره نبود. توأب شده بود.



ستاره همچنان در اتاق ما زندگی می‌کرد. با این تفاوت که دیگر بشدت تنها بود. همه می‌دانستند که ستاره آنتن است. کسی با او جز به سبردی سخن نمی‌گفت و این رنجش می‌داد.

يك شب به سراغش آمدند. گویا قرار بود که پاسداران را به خانسه زن عمویش ببرد که مدتی او را پناه داده بود. ساعت ۷/۵ شب بود که پاسداران بدنبال ستاره آمدند. قریب يك ساعت و نیم بعد، زنی حدوداً ۴۵ ساله را بدرون اتاق ما هل دادند. ستاره دیگر به اتاق ما باز نگشت. زن بشدت مضطرب بود. به هنگام ورود با شگفتی در دیوار را نگاه می‌کرد. بچه‌ها سعی کردند به او نزدیک شوند. مقداری از شامی که برای میهمانان ناخوانده کنار می‌گذاشتیم، جلویش قرار دادند. یا اگر چه چند لقمه‌ای خورد. جایی برایش باز کردیم و خوابید.

فردا، صبح زود، زن را برای بازجویی بردند. وقتی که برگشت بشدت برافروخته بود. پایش بشدت آس و لاش شده بود. از پمادی که در سلول داشتیم بر زخم‌هایش مالیدیم. از او خواستیم جریان را تعریف کند. او گفت: برادرزاده شوهرش را که طرفدار گروه‌ها بوده مدتی در خانه‌اش پناه داده است و الان از او می‌خواهند که اسم او را لو بدهد. و اضافه کرد: "سرم بره اسمشو نمی‌گم".

زن نمی‌دانست کسی که اسمش را لو نمی‌دهد، خود او را لو داده است. من نیز چیزی به او نگفتم. نمی‌خواستم دنیایش را فرو بریزم. بعدها، بارها و بارها او را به بازجویی بردند و تا روزی که از سلول ما رفت هیچ چیز نگفته بود. او فقط ده روز در سلول ما بود و بعد از این که رفت هرگز نه او را دیدم و نه چیزی از او شنیدم.



این زن تنها کسی نبود که، بی‌تعهد سیاسی مشخص، این چنین مقاومت

می کرد . زندان از این گونه زنان ، مملو بود . بیاد دارم هنگامی که بسسه دستشوئی می رفتم به زن سپیده موئی بر خوردم . به روی صندلی نشسته بود و از کف پاهایش بشدت خون می ریخت . بچه ها می گفتند که از او خواسته اند نام دوستان دخترش را - که دستگیر شده بود - ، بگویند . پس از مدت ها باز جوئی ، هیچ نگفته بود .

می گفتند در سلول بغلی ما نیز زنی هست که او را به همراه دخترش گرفته اند . دخترش اعلامیه به مستخدم بیمارستان داده بود . مستخدم را دستگیر کرده بودند و او دختر را لو داده بود . مادر که از خانواده مرفهی بود بشدت مقاومت کرده بود . از او نیز اسم دوستان دخترش را خواسته بودند . آنقدر به او کابل زده بودند که نسوج پاهایش از بین رفته بود . پاهایش عمل شده بود ، قسمتی از گوشت بدنش را به پاهایش پیوند زده بودند . با این همه ، او هیچ چیز نگفته بود . او را يك يار که به دستشوئی می رفتم ، دیدم . چهره دلنشینی داشت . دلنشین اما خسته . برای نشان دادن احساسم فقط سلام کردم و او نیز پاسخ داد . همین . به دخترش به خاطر همان يك اعلامیه ، پنج سال داده بودند . مادر این را می دانست و سعی می کرد که به سرنوشت دخترش خو کند .



راستی چه خوب است در این جا از لادن نیز حرفی بزنم . یادش همیشه جانم را می سوزاند . چهره اش همواره در ذهنم حضور دارد . برخوردش آن چنان گرم و صمیمانه بود که احساس می کردی سال هاست او را می شناسی و یسا گاهی اوقات شك می کردی که او ترا شناسد . لادن یکی از ده ها دکترا یا پرستاری بود ، که به خاطر کمک به مبارزین در زندان بود . دکترها و پرستارهای بسیاری به خاطر معالجه یا پناه دادن به مبارزین مسلح و غیر مسلح در زندان بودند و اکثر آن ها در ایمان خود مقاوم و استوار . یاد همه آن ها در ذهنم باقیست . لادن را بعنوان نمونه از این جهت انتخاب می کنم که بیش از همه به او نزدیک بودم . او ۲۵ سال بیشتر نداشت . با صورتی گرد و چشمانی سیاه . موهایش کوتاه بود . قد متوسطی داشت .



در برخورد اول ، جدی بنظر می‌رسید و حتی کمی خشک . اما هنگامی که شروع به صحبت می‌کرد ، مرتباً می‌خندید . و همراه هر کلمه ، گرمی منتقل می‌کرد و صمیمیت . خیلی خوب سخن می‌گفت و به مسائل سیاسی و وضعیت گروه های سیاسی بخوبی آشنائی داشت . امیدش به وحدت گروه ها بود و آرزویش ، فردای بهتر . بشدت از رژیم متنفر بود . برای مصاحبه ، شدیداً زیر فشار قرار داشت . و آنقدر مقاومت کرد که سرانجام اعدامش کردند . روزی که از سلول برای تیر باران برده می‌شد به گرمی از همه خدا حافظی کرد . خود می‌دانست به کجا می‌رود ولی انگار به سفری کوتاه رهسپار است و به زودی بر می‌گردد . با خونسردی رفت و دیگر هم باز نگفت . پرستار دردهای ما را از ما ربودند . یادش ، مقاومت و ایمانش و ایثارش همیشه در خاطره من زنده است .

اگر چه ستاره تواب شد ، اگر چه از جمع ما خود را کنار کشید و به دشمنان ما پیوست ، چه باک ! گل های زیادی در سلول ما روئیدند . حتی امروز که با شما سخن می‌گویم ، می‌دانم ، می‌دانم که همچنان در حال رویش اند . ستاره ماند ، لادن رفت . پیرزنی سپید موی ، ریشه در خاک دواند ، سر به آسمان سائید و نام دوستان فرزندش را به زبان جاری نکرد .

### روایتِ مرزهای جسم و آرزوی پرواز

زندانی جمهوری اسلامی ، دنیای مخوفی است و مرگ هر لحظه در کمین . در هلیز انتخاب است و محک تجربه . در آنجا ، گاه برای نمردن باید مرگ را برگزید . و در این حال ، مرگ ، نه نشانه ضعف ، بل مظهر انتخاب آگاهانه است . اگر ماندن ، " نه ! " گفتن را به مخاطره می‌اندازد ، اگر ماندن تسو یعنی شکسته شدن ، اگر برای تو ، گور را بر خفت رجحان است ، زمانی فسرا می‌رسد که باید برای نمردن ، ساعت مرگ خود را انتخاب کنی . چرا که در نهایت مرز تحمل جسم ایستاده ای و باید بین خیانت و آرزوی پرواز ، یکی را برگزینی . هیچ کس نمی‌داند که در درون آن ها ، که در این لحظه مرگ را انتخاب می‌کنند ، چه می‌گذرد . نمی‌توان ایسن انتخاب را به محاکمه نشست چرا که این خود ، پرواز است . و از این رو ، اینان همچون قهرمانانند .

شکنجه در جمهوری اسلامی چیز است به نهایت وحشتناک . ابعاد شکنجه در زندان های اسلامی آن چنان گسترده و مخوف است که برای بعضی ها حتی تصور يك بار ديگر شکنجه شدن غير ممکن است . در زندان فرار از ايمن چشم انداز وحشت است که باعث خودکشی های بسیار میشود . پيدا است که اين خودکشی ها در نزد کسانیست که حتی يك لحظه حاضر به همکاری با رژیم نیستند و می بینند که ديگر قدرت تحمل شکنجه بیشتر را ندارند .

یکی از شب های بهار ۶۱ را بیا دارم . زندان بسیار شلوغ بود . در های تمام سلول های که به راهرو باز می شد ، باز بود . تعداد زندانیان به حدی زیاد شده بود که بچه ها نه تنها در بندها و سلول ها بلکه در راهرو ها هم کیپ تا کیپ خوابیده بودند . ساعت دقیقاً يك و نیم صبح بود که من با شنیدن سرو صدای غیر عادی و پیچ پیچ پاسدارها با یکی از دختر های تواب ، از خواب بیدار شدم . بچه ها تك و توك بیدار شده بودند ، سرك می کشیدند تا از چند و چون قضایا سردر بیاورند . دختری را حلق آویز دیدم که دختری تواب زیر پای او را گرفته بود . راهرو از پاسدارها پر شده بود . به سرعت ، جسد را لای پتو پیچیدند و بردند . جریان بعد ها روشن تر شد . در زندان همه چیز مثل برق می پیچد . علی رغم تلاش زندانبانان بندرت اتفاق می افتاد که بتوانند چیزی را از زندانیان پنهان کنند . جریان دختری که نیز خودکشی کرده بود به سرعت دهان به دهان گشت . قضیه از این قرار بود که دختر تواب هنگامی که نیمه شب برای رفتن به دستشویی بیدار شده بود ، در راهرو دختری را می بیند که خود را به سقف آویزان کرده بود . دختر تواب به فوریت زیر پاهایش را می گیرد که اگر هنوز زنده است ، نمیرد . تلاش او بی ثمر بود . دختری که خودکشی کرده بود بیشتر از ۱۸ سال نداشت . هوادار یکی از گروه ها بود که برای مصاحبه سخت تحت فشار قرار گرفته بود .

بچه ها تعریف می کردند که يك روز با صدای شکسته شدن شیشه در سالن شعبه [؟] همه از جا پریدند . پسری سرش را به شیشه در کوبیده و سپس گردنش را به تیزی شیشه شکسته کشیده بود .

در زندان شایع بود که ( . . . ) یکی از بچه های با سابقه جنبش ،

رگ دستش را زده، خورش را در شیشه کرده و گفته بود: "این هدیه منست به خمینی. از طرف من این شیشه را به خمینی بدهید که خون دوست دارد." او تمام اطلاعاتی را که از او داشتند، تکذیب کرده و خیلی زود اعدام شد. نکته ای که در همین رابطه به نظرم می آید اینست که همراه او یکی دیگر از بچه های با سابقه، جنبش - که البته در مصاحبه هم شرکت کرده بود - نیز اعدام شد. خواهر او که تواب شده بود، در جوخه اعدام شرکت داشت و به این امر افتخار هم می کرد.

اما شاید تکان دهنده ترین خودکشی ها، مرگ دردناک پسری بود که به سختی جان داد تا (۰۰۰) را حفظ کند. پدر و مادر این پسر، خانه خود را برای بزرگداشت یکی از گروه های سیاسی در اختیار آن گروه قرار داده و به این "جرم"، هر دو اعدام شده بودند. پسر را که از بچه های اصفهان بود دستگیر کرده و از او خواسته بودند به مصاحبه تن در دهد و از اعمال پدر و مادرش ابراز انزجار کند. پسر، شکنجه های شدیدی را متحمل شده و به هیچ وجه به مصاحبه تن نمی داد. می گفتند سرانجام یک روز می پذیرد که مصاحبه کند. از آن ها کاغذ و قلم می خواهد و یک سلول تنها برای تهیه متن مصاحبه. بازجویان و پاسداران قبول می کنند. می گفتند قبل از رفتن به سلول چند زیر پیراهن به روی هم می پوشد. آنجا، زیر پیراهن ها را پاره می کند و به هم گره می زند و خود را به میله های دریچه سلولش آویزان می کند. فاصله میله های دریچه با زمین کم بود و در نتیجه پاها ی او به روی زمین قرار می گرفت و مرگ غیر ممکن می شد. می گفتند او پاها ی خود را آنقدر به روی هوا نگاه داشته تا مرده است. مرگ او بدین نحو بی سابقه، تاثیر زیادی به روی آدم های زندان گذاشته بود. مرگ او حتی توابعین را نیز تکان داد.

### روایت بازجویان و شکنجه گران

حکایت بازجویان و شکنجه گران جمهوری اسلامی هم حکایت غریبی است. شخصیت اجتماعی و اخلاقی این ها به راستی ملغمه ای است از عقده های روانی، سبعیت ها، عقب ماندگی ها و تحجر فکری. اگر روزی بتوان این ها

را از جنبه روانی مورد بررسی های روانشناسی و روانکاو قرار داد ، شایسته بتوان به نتایج شگفت انگیزی رسید و دریافت که به راستی چه عواملی این ها را این چنین از خوی آدمیان بدور کرده است . این ها متعلق به لایه های لومپن و سنتی جامعه اند و در تصور ناپذیرترین حدی ، خصلت ضد اجتماعی دارند . گاه انسان باور می کند که ذات این ها با سنگدلی و شقاوت سرشته شده است . کینه و عداوتشان به هر نوع تفکر و اندیشه ، چنین بساوری را در ذهن هر کسی می تواند تقویت کند . یکی از برجسته ترین زمینه های شخصیتی این ها ، عقده جنسی مفرط شان است که در همان برخورد اول به روشنی توی چشم می زند . این ها که اصلا به زن بعنوان وسیله اطفاء شهوت می نگرند ؛ این حالت ، در برخورد با زنان و دختران زندانی مضاعف می گردد . چرا که این زنان و دختران مضافا اسراء حربی اند و چه چیزی مناسب تر از این برای توجیه شرعی عقده های جنسی شان . تاریخ باز جوئی از زنان و دختران زندانی ، همچنین تاریخ تجاوز به عنف است . من فقط نظاره گر گوشه ای از این تاریخ مملو از رنج و شقاوت بوده ام . شاید روزی آن چنان پرده ها فرو افتد که ابعاد این توحش ، بیش از این ها انسان ها را بلرزاند و خاطره اش نسل ها را عذاب دهد .

وقتی که نمایندگان بعنوان بازدید به زندان آمدند ، دختر لاغر اندامی در حالی که بشدت مرتعش بود و چهره تکیده اش مملو از درد ، بلند شد و گفت که : "در کمیته مشترک ، سر بازجو به او تجاوز کرده است . او حتی اسم های مستعار پاسدارانی را که در این امر مشارکت داشتند ، اعلام کرد . نماینده ای از او پرسید :

— مطمئنی که راست می گوئی ؟

دختر در حالی که تمام بدنش می لرزید و می گریست ، جواب داد :  
 — فکر نمی کنم که چیز افتخار آمیزی باشه که یه انسان جلوسد نفر بگه که به من تجاوز شده . اگر چه برام مهم نیس که شما بدونین یا نه . به هیچ عنوان هم فکر نمی کنم که کاری بتونین یا بخواهین انجام بدین . اینو فقط برای رسوائی کسانی میگم که شرافتشونو فروختن و عنوان میکنن که رفتار بازجوها و پاسدارها با ما اسلامیست . فقط می خواستم که حقیقت را گفته باشم ."

هنوز اولی نشستہ بود کہ زنی از جا بلند شد . او کہ عروس یکی از آدم های قدیمی جنبش است، گفت :

— بازجو هنگام بازجوئی ، با این کہ حامله بودم و شکم بزرگ بود ، لباس های زیرم را در آورد . آقای نمایندگان اینست معنای اسلام شما کہ از مسادران آبتن هم شرم نمیکنید . آری رفتار برادرها واقعا اسلامی است !

راستی تا یادم نرفته این را هم بگویم کہ هادی غفاری ، در زندان بہ شهوت پرستی و تجاوز و زناالت شہرہ بود . بیاد دارم ، یک بار با حالتی رذیلانہ سردختری را نوازش می کرد و می گفت :

— نه ، اصلا بہ تو نمیاد کہ منافق باشی !

او کہ برق شهوت بہ چشمانش دویدہ بود ، ادامه داد :

— نه ، دختر بہ این خوبی ، غیر ممکنہ .

او می دانست کہ این دختر بہ خاطر آن کہ چیزی از او لو نرفته ، قادر بہ عکس العمل نیست و رذیلانہ از این ضعف او برای اطفاء شهوات حیوانی اش استفادہ می کرد .

با بیان دو نکته این بخش را می بندم . بازجویان اگر متوجہ می شدند زنی حامله است ، سعی می کردند او را آن چنان بزنند کہ بچہ اش سقط شود . موارد زیادی از سقط جنین در زندان وجود داشت . اعدام زنان حامله نیز رسم بود . تنها پس از تبلیغات شدیدی کہ علیہ اعدام زنان حامله در دنیا شد ، اعدام این زنان را بہ بعد از وضع حمل ، موکول می کردند .

و نکته دوم ، کہ شاید جایش اینجا نباشد ، اما جای دکتر شیخ الاسلام زادہ کجاست جز در ردیف بازجویان و تجاوزگران بہ عنف ؟ شیخ الاسلام زادہ همپالگی جدید رژیم ، دشمنی غریبی با انقلابیون دارد و این ، تعجب آور نیست . شیخ الاسلام زادہ امپولی اختراع کرده کہ اثر سیانور را خنثی کند . دیگر چه می توان گفت جز این کہ رژیم می کہ بقولی ۵۰۰ زندان در اطراف واکتاف کشور دارد چه بسیار چیزها هنوز بازگو نشده و شاید ہم ہرگز بازگو نشود کہ بر پاک ترین فرزندان این مرز و بوم چه ہا کہ نرفته است . و چه چیز این پردہ ہا را خواہد درید جز فردائی دور یا نزدیک و بہ جز سرنگونی رژیم جمہوری اسلامی .

بیاد دارم روزی هادی خامنه ای و دعائی به همراه يك نفر دیگر از نمایندگان مجلس ملایان - که او را نمی شناختم و خودش را نیز معرفی نکرد -، برای بازدید به زندان آمدند . بچه ها را در حسینیه جمع کرده بودند . دعائی پرسید :

- کسانی که غیر از تعزیر کتک خورده اند ، بگویند .  
هیچ کس منظور او را نفهمید و گویا خودش نیز متوجه نامفهوم بودن جمله اش شد چون بلافاصله توضیح داد :  
- شلاق جزء تعزیر است . آیا غیر از شلاق کسی به شما لگدی ، مشتی ، چیزی زده یا نه ؟

سؤال دیگر او چنین بود : " چه کسانی نقص عضو دارند ؟ "  
عده ای اسم خود را نوشتند و دادند . دختری بود که توسط کمیته پل رومی دستگیر شده بود . اسمش توسط یکی از هم بندهایش داده شده بود . او خود اعتقادی به این حرف ها نداشت . وقتی دعائی اسـم او را خواند و از او پرسید که نقص عضو دارد یا نه ، او با بی اعتنائی پاسخ داد :  
- نه .

دعائی گفت :

- جورابت را در بیاور .

او با طمانینه این کار را کرد . وضع پاهایش بقدری دلخراش بود که نمایندگان بی اختیار سرشان را برگرداندند . آن ها قول رسیدگی دادند . این دختر یکماه و نیم بعد اعدام شد . با زخم پاهایش اعدام شد . نمایندگان رفتند بودند رسیدگی کنند تا زخمش را درمانی باشند . و این چنین است رژیمی که ادعا بر عرضه کردن " انسانیته نوین " به جهانیان دارد و این چنین است مهره های رنگارنگ رژیم که حسبالمورد ، نقش های متفاوتی را بر عهده می گیرند ولی جملگی در زیر نقاب مقدس نمای خویش ، چهره مخوف ترین درندگان و آدمخواران را مخفی می کنند .



## روایت پرواز

شاید برای عاشقان زندگی چیزی در دناك تراز مرگ وجود نداشته باشد .  
شاید هیچ بیان و قلمی نتواند دقایعی را تصویر کند که می‌دانی قلب پسر  
آرزویت لحظاتی دیگر از کار خواهد ایستاد . هیچ کس نمی‌داند که آدمی در آن  
دقایق به چه می‌اندیشد . من اما به چشم خویش چه بسیاران را دیدم که با  
لبخند مرگ را پذیرا شدند . من به چشم خود دیدم آرزو باختگانی را که  
در آرزوی به ثمر رسیدن آرزوهای دیگر ، سرفرازانه به میدان تیر ، روان شدند  
و چه داشتم نثار کنم جز قطره اشکی که هر بار نثار کردم . و کجا دفن کنم این  
خاطرات را جز در دلم که با یاد آنان می‌تپد .

آه ! از که سخن می‌گویم

آنان به چرا مرگِ خویش آگاهانند \*

من در چهره اینان ، به ایمان آدمی که در نهانگاه جان ریشه دارد ، ایمان  
آوردم . من در وجود اینان ، توانائی انسان را باور کردم . و مرگ را در مقابل  
استواری شان ، حقیر تر از هر حقیری یافتم . اینان زیبایی استواری و حقارت  
مرگ را در کنار هم مجسم کردند و از اینروست که مرگشان ، تا قلبی در جهان  
می‌تپد ، سرودی است و پروازی .

این ایستاده مردگان و این به چرا مرگِ خویش آگاهان ، چه بسیار بودند .  
و من فقط گروهی از ایشان را سعادت دیدار یافتم . مستی از خروار .  
نمونه‌هایی اندک و انگشت شمار . اما ، عظمت بزرگواران در اندک نیست  
دیدنی است .

فرزانه یکی از این ایستاده مردگان و به چرا مرگِ خویش آگاهان بود . او  
از بچه‌های مذهبی زندان بود و شوهرش نیز اعدام شده بود . هر شب با  
آب سرد غسل می‌کرد و منتظر می‌خوابید . هشت ماه تمام چنین کرد و سرانجام ،  
در دوم بهمن ۶۱ ، انتظارش به پایان رسید .

سهیلا از بچه‌های غیر مذهبی بند بود . او در باصطلاح دادگاه از  
ایمانش سر سخنان دفاع کرد و به اعدام محکوم شد . بعد از " دادگاه " ، نظرش  
در مورد سازمانی که هوادارش بود ، تغییر یافت . به او قول داده بودند

اگر از سازمانی که با آن همکاری می‌کرد ابراز انزجار کند ، اعدام نخواهد شد .  
او با این که بر بسیاری از نظرات و عملکرد های سازمان خود انتقاد داشت ولی  
از آنجا که فکر می‌کرد با این کار در نهایت به جنبش و مبارزه خیانت و به رژیم  
خدمت می‌کند ، سرخوردگی از سازمان متبوعش را برای خود نگه داشت . و  
اعدام شد .

ناهید دکتر داروساز بود . اندام بسیار لاغری داشت . هیچ وقت بدون  
خنده دیده نشده بود . کشیده و موهای مشکی داشت . حدوداً بیست  
و هشت ساله بود . پاهایش را عمل کرده بودند . نمی‌توانست راه بس—رود  
و پاهایش را به زمین بگذارد . با این همه ، خنده از لبانش دور نمی‌شد . موقع  
دستگیری ، آدرس خانه ای را که سی نفر از مبارزین در آن به سر می‌بردند ،  
خورده بود . هیچ يك از بازجوها متوجه نشده بودند که او چنین آدرسی  
داشته است . تنها موقعی رژیم متوجه این امر می‌گردد که یکی از سی نفری که  
در آن خانه بسر می‌برد ، دستگیر می‌شود و ناهید را لو می‌دهد . او اعتراف  
می‌کند که ناهید آدرس این خانه را داشته و کتمان کرده است . ناهید محکوم  
به اعدام شد . هنگامی که بسوی مرگ می‌رفت ، بسیار خونسرد بود . حتی  
در حدود روبرو شدن با يك ناشناخته ، اضطراب نداشت . آخرین جمله ای  
که گفت هرگز فراموش نمی‌کنم : ” می‌دونم به خاطر چی اعدام میشم . امیدوارم  
همه کسانی که اینجا هستن نیز برایشان روشن باشد که بدنبال چی می‌گردن ،  
فرشته نیز یکی دیگر از بچه هائی بود که بسیار استوار و سرفراز ، بسوی  
محل تیرباران ، روان شد .

مریم به همراه فرشته و ناهید ، اعدام شده بود . من به شخصه مریم  
را ندیده ام . او دختری از نمایندگان مجلس اسلامی بود . او و خواهرش  
طاهره برای مصاحبه بشدت تحت فشار بودند . هر دو بخوبی مقاومت  
کرده بودند . مریم با فرشته و ناهید ، پرواز کرد . از سرنوشت طاهره ،  
اطلاعی ندارم .

### روایت مسلخ آذمخواران

دلم می‌خواهد این نوشته را با ترسیمی کوتاه از يك کشتارگاه ، به پایان



بیرم . از مسلخ بهترین فرزندان این سرزمین . مسلخی که در آن نه به یك باره بلکه ذره ذره می‌گشند تا وادارت کنند دیگران را به کشتارگاه بکشی . این مسلخ را بند ۲۰۹ می‌گویند . شاید تنها سال های بعد ، هنگامی که بساط اهریمنی رژیم جمهوری اسلامی بر چیده شود ، بتوان تعداد واقعی قربانیان این بند را بر شمرد و دانست که چه تعداد خونشان بر کاشی های نفرین شده سلول های این بند ، جاری شده است . امروز فقط می‌توان اتاق هایش را شماره کرد و تذکرات به برادران بازجو و پاسدار را بر روی دیوارش خواند .

این بند ، شش اتاق دارد . چهار تای شان تا نیمه کاشی و دو تای دیگر ، تا سقف کاشی شده است . این اتاق ها مخصوص شدیدترین و وحشیانه ترین شکنجه هایند . هیچ موردی نیست که خون قربانی، کاشی ها را رنگین نکند . این بند در زیر زمین واقع است . روی در ورودی بند تا بلوئی مقوایی به چشم می‌خورد که بر آن ، با خط درشت، موارد زیر به برادران بازجو تذکر داده شده است :

۱- برادران بازجو پس از استفاده از وسایل تعزیر، وسایل را سر جای خود قرار دهند .

۲- برادران موظفند پس از بازجویی ، محل را در صورت کثیف شدن ، تمییز نمایند .

۳- استفاده از نمک برای ضد عفونی محل ، ضروری است .

## روایت پایان

و این کوتاه نیز بعنوان روایت پایان - که روایت پایان منسبت در زندان های رژیم اسلامی . از اقامت خونین يك ساله ، بسیار زود به زندانی فراخ تر بازگشتم . و در اینجا نیز دیدم مردان و زنانی را که همواره در راهند . در اینجا نیز دیدم که مقاومت مقهور شقاوت نگردیده است . و ایمان آوردم که پایان هرگز فرا نخواهد رسید ، مگر با آغاز يك روزگار نو .